

زمستان ۱۳۵۳ - کردستان

سه روز بود که برف بی وقفه و بی‌امان می‌بارید. روستا رخت سفید تن کرده بود و ما در خانه حبس شده بودیم.

مادرم پارچه‌ای نخی را کنار درزهای پنجره فرو می‌کرد تا سرما به داخل خانه ورود نکند و غرغرکنان گفت: «قیامت شده، همه‌جا سفید سفید شده تو خونه حبس شدیم.»

پدرم قدری توتون داخل چیق ریخت و گفت: «ماشالله به رحم و بزرگی خدا، سه روز پیش بود که با حاج عبدالله نگران گندمهایی بودیم که کاشتیم، گفتم سال خشکی در پیش داریم، رحم و برکت خدا رو می‌بینی هاجر؟»

مادرم به اندازه‌ی یک کف دست بخار شیشه را پاک کرد و گفت: «آره شکر

خدا، ولی آگه همینجوری بیاره خونه زندگیمون رو آب می‌بره.
 پدرم شانه بالا انداخت و گفت: «خدا حواسش به بندهش هست.»
 مادرم دستش را با گوشه‌ی پیراهنش پاک کرد و گفت: «روناک پاشو دوتا چایی
 بیار، پاشو.»

از دیواخان^۱ بیرون رفتم و در ایوان ایستادم. خانه‌ی ما مشرف به دیگر خانه‌های
 روستا بود. عده‌ای در آن برف و کولاک روی پشت‌بام بودند و برفها را پارو می‌کردند.
 تابستانها من از همینجا به روستا نگاه می‌کنم به دار و درختهای سرسبز، به مردمی
 که وقت غروب از سر زمینهایشان برمی‌گردند، به خانه‌ی اردشیرخان. اردشیرخان
 پسرِ پسر عموی پدرم بود و سالهاست به خاطر چند هکتار زمین با پدرم خصومت
 داشت، پدرم هم...

من، اما قلبم در گرو پسر اردشیرخان است. شاهو نقطه‌ی مقابل پدرش است.
 قریب به سه سال است که من شیفته و دلباخته‌ی او شده‌ام. شاهو هم همینطور او به
 من گفته بود: «روناک تو قوت قلب منی، تو چاو منی.»^۲

اینها را فلان روز در کنار چشمه به من گفته بود و من در راه برگشت به خانه
 پهلوی خودم گفته بودم: «مگر می‌شود کسی را به اندازه‌ی چشمها دوست داشت؟»
 من شاهو را از چشمهایم بیشتر دوست داشتم.

با تقه‌ای که به شیشه‌ی پنجره زده شد، از جا پریدم. مادرم با اخم اشاره کرد که
 بجنب، چرا آنجا خشکت زده؟

با عجله به اتاق رفتم، شعله‌ی سماور را زیاد کردم و قدری چای خشک داخل
 قوری ریختم.

سیروان زیر کرسی خوابیده بود و صدای خر و پفهایش سکوت را از اتاق بیرون
 رانده بود.

سرم را به دیوار تکیه دادم و به قاب عکس سیاه و سفید پدر و مادرم نگاه کردم.
 پدرم بیست و پنج سال از مادرم بزرگتر بود و این تفاوت سنی در عکس هم پیدا بود.
 هردویشان سروین^۳ به سر داشتند و کنار هم رو به دوربین ایستاده بودند. مادرم با
 نگاهی مملو از غم و اندوه به دوربین خیره شده بود، پدرم، اما چیزی مانند غرور

(۱) جای‌ی برای پذی‌رای‌ی از مهمان

(۲) تو چشم من هستی

(۳) سروین اسمی کُردی به معنی محبّه است و در میان کُردها پارچه‌ای است که دور سر زنان
 پی‌چیده می‌شود تا از سرما در مناطق کوهستانی در امان باشند و از طرفی هم حجاب آنها
 محسوب می‌شود.

و تکبر در نگاهش نهفته بود. حالا هم این غرور و تکبر را با خود دارد؛ حالا که تارهای سیاه به سختی از میان تارهای سفید موهاش دیده می‌شود.

مادرم نقاب زن خوشبخت را به چهره زده و قلب پر از اندوهش را پشت و پسله‌های آن قاب نهان کرده است.

چهره مخفی می‌کند؟ مخفی کند، حرفی نیست، اما صدای چشمانش را چگونه خفه می‌کند؟ مادرم دلش با پدرم نبود؛ او دلش با مردی که بیست و پنج سال از خودش بزرگ‌تر است، نیست. من این را خیلی خوب می‌دانم.

به آرامی استکانها را داخل سینی چیدم، داخل قوری آب‌جوش ریختم و افکارم را توی همان اتاق رها کردم و بیرون رفتم. داخل دیواخان شدم پدرم کلاهدش را روی چشمانش گذاشته بود و دود توتون را از بینی بیرون می‌فرستاد.

مادرم گفت: «سیروان هنوز خوابه؟»

«صدای خر و پفهاش تا سه خونه اونورتر میره.»

«چرا بیدارش نکردی؟»

قوری را از من گرفتم، به پنجره اشاره کرد و ادامه داد: «همه دارن برف پارو می‌کنن، اون گرفته خوابیده خیر سرمون پسر جوون داریم!»

پدرم کلاه را از روی چشمانش برداشت و گفت: «دیاکو برگرده پارو می‌کنه، از سیروان آبی گرم نمیشه.»

بعد استکان را برداشت و گفت: «چیمن کجاست؟»

من گفتم: «رفته ژیرخان؟»

«خب برو صداش کن، سرما می‌خوره، یخ می‌زنه.»

مادرم قندان را به سمت پدرم گرفت و گفت: «یخ نمی‌زنه؛ بچه‌ی دوساله که نیست!»

پدرم بی‌اعتنا به مادرم رو به من گفت: «برو صداش بزَن روناک، بگو بیاد بالا.»

«چشم.»

قبل از آنکه بروم بیرون مادرم گفت: «یه چیزی بنداز رو کولت سرما می‌خوری.» کت پدرم را از روی صندوقچه برداشتم، روی شانیه‌هایم انداختم و از دیواخان بیرون رفتم. با دقت از پله‌ها پایین رفتم، برف تا زانو هام می‌رسید، به سمت ژیرخان رفتم و در را هل دادم.

چیمن پشت دستش را به پیشانی‌ش کشید و از روی چهارپایه پا شد. صورتش در آن سرمای استخوان‌سوز رنگ خون شده بود.

«آغه بابا گفت بیای بالا.»

«برو الان میام.»

«اینجا از سرما یخ می‌زنی، بیا بریم بالا.»

«هنوزم کارم تموم نشده؛ اینجا رو باید جمع و جور کنم.»

«با کی لج کردی چیمن؟»

«من با کسی لج نکردم، فقط دلم می‌خواد تنها باشم، خواسته‌ی زیادیه؟»

«آخه اینجا می‌خوای تنها باشی؟ خواهش می‌کنم بیا بریم بالا، آقا بابا نگرانته.»

چیمن کف دو دستش را بهم سایید و گفت: «مادرت چی؟ اونم نگرانمه؟»

«بخدا اونجوری که فکر می‌کنی نیست، مادرم با تو دشمنی نداره چیمن.»

«خب حق داره از من خوشش نیاد... من دخترِ هووش به حساب میام. آغه بابا منو دوست نداره روناک، اونا فقط تو رو دوست دارن.»

به دنبال جایی برای نشستن داخل ژیرخان چشم چرخاندم، چند سنگ کنار دیوار روی هم چیده شده بود، یکی از سنگ‌ها را گذاشتم زمین و روی آن نشستم، چیمن هم روی چهارپایه نشست...

«چند روز دیگه عروسیته چیمن، میری خونه‌ی بخت، زندگی انقدر ارزش

نداره، این روزهایی که کنار هم هستیم رو تلخ نکن.»

«من و کژال گذشته‌مون هم تلخه، آقابابا پسر می‌خواست روناک، اون سیروان و

دیاکو رو می‌خواست.»

«زندگی همیشه بر وفق مراد آدم نیست چیمن.»

چیمن دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و خیره به زمین گفت: «زندگی کی بر وفق

مراد بوده که الان باشه؟»

«الان چرا باز ناراحتی چیمن؟ کسی چیزی گفته؟ مادرم حرفی زده؟»

«نه فقط خودم خواستم تنها باشم، خواستم به گذشته فکر کنم.»

«به بهرام فکر کن.»

«من که تا حالا ندیدمش، نمی‌دونم چه شکلیه؟ تو بهرام رو دیدی؟»

از جا بلند شدم، دستم را به سمت او دراز کردم و گفتم: «بیا بریم تو اتاق حرف

بزنیم اینجا خیلی سرده.»

به دستم نگاه کرد و گفت: «چرا نمی‌ذاری تنها باشم روناک؟»

«تنهایی آدمو دیوونه می‌کنه چیمن، من که هستم... با من حرف بزن.»

دستم را گرفت و بلند شد، لامپا را از روی طاقچه برداشت و به دنبال من از

ژیرخان خارج شد.

از پله‌ها بالا رفتیم و داخل خانه شدیم، مادرم با دیدن چیمن سگرمه‌هایش را توی هم کشید. لامپا را از چیمن گرفتم و روی طاقچه‌ای که بالای سر پدرم بود گذاشتم و هردویمان زیر کرسی خزیدیم.

مادرم با تشر گفت: «خونه به این بزرگی انگار جا قحطه، خوبه کسی چیزی هم بهش نگفته.»

پدرم چای را هورت کشید و گفت: «دیگه تو این سرما کسی حق نداره بره ژیرخان.»

چیمن با حزن به استکانهای خالی روی کرسی خیره شد، مادرم گفت: «تو این برف و کولاک دیگه نمی‌تونیم جشن عروسی بگیریم حاجی آقا!»

پدرم از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: «عجله‌ای نداریم، صبر می‌کنیم.»
«اما خوب نیست که عروسی انقدر عقب بیفته. خودت آغه مصطفی رو خیلی خوب می‌شناسی.»

من پادرمیانی کردم و گفتم: «چیمن که بیوه نیست... باید جشن عروسی داشته باشه.»

پدرم به نشانه‌ی تایید حرفهای من سرجنباند، مادرم چشم‌غره‌ای به من رفت و سپس استکانها را داخل سینی گذاشت و از دیواخان بیرون رفت.

پدرم دستش را به پشتی گرفت و از جا پا شد، کلاهش را روی سر گذاشت و کت را روی شانه‌هایش انداخت و گفت: «من میرم خونه‌ی ماموستا جلال به هاجر بگید شب دیر میام خونه.»

پدرم که رفت، من آرنجم را روی پشتی گذاشتم، شقیقه‌ام را به کف دستم یله دادم و به نیمرخ چیمن چشم دوختم. او گفت: «خب حرف بزن روناک، تو بهرام رو دیدی؟»

«یک بار دیدمش، فکر کنم پارسال بود وقتی از کانی^۵ برمی‌گشتم دیدمش. قدش بلنده و مثل کاکه سیروان سیبیل داره.»

«می‌دونی من به کی میام روناک؟»

«کی؟»

چیمن دستهایش را روی سینه چلیپا کرد و قدری زیر کرسی خزید و سرش را روی پشتی گذاشت.

با چشمانی که رنگی از حسرت در آن نشسته بود، به سقف خانه چشم دوخت و گفت: «فردین پسر آقا محمدعلی، پسر خوبی نه؟»

«من تو عروسی کلثوم دیدمش که می رقصید، دوستش داری؟»

«نه ولی خب به نظرم پسر خوبیه.»

«اونجوری که آقابابا میگه، بهرام پسر خوبیه. میگه آغه مصطفی کلی ملک و

زمین داره.»

چیمن پتو را کمی بالاتر کشید و گفت: «انشالله که خیره... هر چی خدا بخواد. تو

نمی‌خوای ازدواج کنی؟»

«فعلا تو برو، واسه منم خدا بزرگه. بلاخره یه بیچاره‌ای پیدا میشه که منو

بگیره.»

«تکلیف شاهو چی میشه؟»

شاهو؟ پایان این راه به کجا ختم می‌شد؟ سرانجام عشق ما به کجا می‌رسید؟

چیمن دست روی دست گذاشت و گفت: «از من می‌شنوی از فکر شاهو بیا بیرون

روناک، آغه بابا نعل تو رو هم روی دوش شاهو نمی‌ذاره؛ در ضمن اردشیرخان هم

که دشمن خونی ماست.»

«چرا انقدر همه چی رو سخت کردین؟ دعوی آغه بابا و اردشیرخان به خاطر

چند متر زمین ناچیز بوده... دشمنی کجا بود؟»

«تو اون موقع به دنیا نیومده بودی و من چهار یا پنج سالم بود و مثل یه خواب

یادم نمونده. آغه بابا و اردشیرخان وسط آبادی افتادن به جون هم. کار به چاقو و

تفنگ کشیده شد و کل روستا شاهد دعواشون بودن. عمو اسدالله تفنگ رو به آغه

بابا داد اونم به پای چپ اردشیرخان شلیک کرد، به خاطر همونه که می‌لنگه، همه

از این دشمنی خبر دارن.»

زانوهایم را در آغوش گرفتم و گفتم: «چاره چیه؟ مجبوریم من و شاهو فرار کنیم

و از اینجا بریم و باهم ازدواج کنیم.»

چیمن هینی کشید و به صورتش چنگ زد و گفت: «خاک به سرم، تو چی داری

میگی روناک؟ مگه دیوونه شدی؟ می‌خوای غیرت آغها بابا و سیروان و دیاکو رو

چوبی دست مردم کنی؟ مگه هرکی هرکیه؟ تا اجازه‌ی آغه‌م»

«من شاهو رو دوست دارم چیمن، آبرو هم برام مهم نیست ما می‌خوایم با هم

ازدواج کنیم اون موقع کسی نمی‌تونه چیزی بگه.»

چیمن نیشگون‌ی از بازوم گرفت که صورتم جمع شد. دستم را روی بازویم گذاشتم

و گفتم: «گوشتمو کندی!! چیکار می‌کنی؟»

«حقته تا یادت باشه خزعبلات به هم نبافی! الانم پاشو اینجا رو جمع کنیم.»

«من خوابم میاد می خوابم»

«باشه ولی الان صدای باجی در میاد... دیگه خودت می دونی و خودت.»

زیر کرسی خزیدم و فارغ از اتفاقاتی که گوشه و کنار زندگیمان ونگ می خورد، به خواب رفتم.



با صدای به هم کوبیده شدن چیزی چشم گشودم. مادرم آستینهایش را تا کرده بود و خمیر نان را داخل مجمع پهن می کرد. چیمن مغموم و ناراحت با فاصله از مادرم نشسته بود و به حرکت انگشتهایش روی خمیر نگاه می کرد.

خودم را از زیر کرسی بیرون کشیدم، کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: «آغه بابا نیومده؟»

مادرم با اخم نگاهم کرد و گفت: «بگیر یه کم دیگه بخواب. من اینجا دست تنهام، تو چپیدی زیر اون کرسی بی صاحب و خواب هفت پادشاه می بینی؟»

«مگه چیمن نیست؟»

مادرم پوز خندی زد و با طعنه گفت: «چیمن؟!»

«اون که معلوم نیست کجا سیر می کنه؟ چیمن اصلا توی باغ نیست.»

با صدای باز شدن در چوبی خانه مادرم ساکت شد و دیاکو به داخل آمد. من روسریم را قدری پیش کشیدم. دیاکو با کف دست دانه های برفی که روی شانهایش نشسته بود را تکاند کلاهش را از سر برداشت و روی پشتی گذاشت.

مادرم پارچ مسی را به سمت چیمن گرفت و گفت: «برو از سماور یه کم آب بیار.»

بعد با لبخند رو به دیاکو گفت: «بیا کنار بخاری بشین برات چای بریزم پسر.» من گفتم: «کاکه، آغه بابا گفت وقتی اومدی بهت بگم بری برف پشت بوم رو پارو کنی.»

«مگه سیروان خونه نیست؟»

مادرم دستهایش را با دستمال پاک کرد، قوری را از روی بخاری برداشت و گفت: «خواب بود، پیش پای تو رفت بیرون، با هاشم حرف زدی؟»

دیاکو سر جنباند، چشمانش را کمی روی هم گذاشت و گفت: «خسته م، خیلی خسته م.»

«برو زیر کرسی یه کم بخواب.»

«نه. باید برم برفها رو پارو کنم.»

«هاشم چی گفت؟»

«هیچی مردکِ عقلِ کُل مرغش یه پا داره! میگه من زمینم رو نمی‌فروشم.»
 مادرم استکان چای را به سمت دیاکو گرفت و گفت: «خب می‌گفتی ما دو برابرش بهت پول میدیم.»

دیاکو استکان را از مادرم گرفت بدون آنکه چای را فوت کند، قدری از آن نوشید و گفت: «شما میگویی دو برابر من گفتم سه برابرش رو بهت میدم، اما به خرجش نرفت که نرفت. من میگم ماموستا و حاج علی‌اکبر رو بفروستیم باهاش حرف بزنی شاید راضی شد.»

چیمن پارچ مسی را روی طاقچه‌ی جلوی پنجره گذاشت، بعد کلاه و کت دیاکو را برداشت و به چوب رختی گیر داد.»

من نگاهم به چیمن بود، اما صدای مادرم و دیاکو را هم می‌شنیدم، مادرم گفت:
 «حالا تو ناراحت نباش خدا بزرگه، مردم چقدر دل‌چرکین شدن... یه وجب زمینه خب بفروش بره مردک! به درد تو که نمی‌خوره.»

«لج کرده، باکی؟ نمی‌دونم، سر چی؟ نمی‌دونم.»
 «خب شاید آغه‌بابا بره باهاش حرف بزنه هاشم راضی بشه.»
 این را من گفته بودم. مادرم چشم‌غره‌ای به من رفت و گفت: «تو دخالت نکن، حرف نزن.»

دیاکو استکان خالی را داخل نعلبکی گذاشت و گفت: «حق با روناکه آغه‌بابا این غرورش رو کنار بذاره و شخصا با هاشم حرف بزنه راضی میشه.»
 «نمیشه، نمیشه من می‌دونم اون هیچوقت نمیره به هاشم رو بندازه. هاشم پالانش کچه و باب میل حاجی‌آقا نیست.»

«همه رو تو یه گور نمی‌ذارن که مادر من... هاشم لات و الواته به ما چه؟ آغه‌بابا تا حالا دوبار زده تو گوشش بیچاره سر بلند نکرده. به جای اون آغه‌بابا طلبکاره.»
 «زده؟ خب به خاطر محبوبه زده. اون که از پس پسرش بر نیامد و سایه‌ی پدر بالا سرش نیست، حاجی‌آقا گوشش رو کشیده که تربیت بشه.»

دیاکو پوزخندی زد و گفت: «اومد ابروشو درست کنه زد یه چشمش رو هم کور کرد، حالا هاشم به تلافی همون چک و سیلیها هم لج کرده و واسه یک وجب زمین خدا تو من پول می‌خواد.»

مادرم کمی آب داخل تشت خمیر ریخت و گفت: «بلاخره که چی؟ مگه راهی هم به جز فروختن داره؟ زمینهای اطرافش مال خودمونه، کسی هم نیامد کف دست زمینو وسط اون همه زمین بخره؛ تنها خریدارش ماییم. هاشم عیاشه نمی‌تونه کشاورزی کنه. هرچی داره امروز می‌خوره یه آبم روش؛ واسه فرداش خدا بزرگه.»

- دیاکو پاچه‌های شلوارش را تا کرد، ساق جورابش را روی آن کشید و گفت:
 - «حالا ماگیر همون یه کف دست زمینیم.»
- «حالا که زمستونه و خروار خروار برف روی زمین نشستنه تا این برفها آب بشن
 آتیش هاشم فروکش می‌کنه.»
- «خدا بزرگه.»
- سپس از جا بلند شد، کتش را پوشید و کلاهش را روی بخاری گذاشت. گرم که شد،
 آن را سر کرد و از خانه بیرون رفت.
- من از زیر کرسی بیرون آمدم و کنار مادرم نشستم.
- «آغه بابا شب نمیداد خونه؟»
- «من از کجا بدونم؟ حرفا می‌زنی تو دختر، پاشو برو با چیمن یه چیزی واسه شام
 درست کن تا من این نونها رو درست کنم... یالله روناک پاشو.»
- چیمن پیش از من از دیواخان بیرون رفت. از جایم پا شدم که به دنبال او بروم
 اما، اما صدای مادرم من را وادار کرد که آنجا بمانم او گفت: - «چیمن چی می‌گفت؟
 چرا باز چپیده بود تو ژیرخان؟»
- «حرفی نزد.»
- «اون همه پیشش بودی بعد میگی حرفی نزد؟»
- «خب وقتی حرف زده من الکی بگم زده؟»
- «برو برو تو هم عین خودشی مو نمی‌زنی.»
- از دیواخان بیرون رفتم و خودم را به اتاق رساندم. چیمن کنار سماور نشسته بود
 و به دار قالی روبه‌رویش نگاه می‌کرد. من روی پشتیایی که جلوی دار قالی روی هم
 چیده شده بودند، نشستم. چیمن حواس نگاهش را به من داد و پرسشی نگاهم کرد.
- «چند روزه تو خودتی چیمن، به منی که خواهرتم نمیگی چته؟»
- «ما خواهر نیستیم روناک، مگه اون روزو یادت رفته؟»
- «از چی حرف می‌زنی؟»
- «چه زود همه چی رو یادت رفت. پارسال رو یادته؟ رفته بودیم کانی و وقتی
 برگشتیم باجی منو به باد حرف و بد و بیراه گرفت و تاکید کرد که من و کژال با
 شماها هیچ نسبتی نداریم.»
- «تو چرا انقدر به حرفای دایه‌م اهمیت میدی؟»
- چیمن پای راستش را دراز کرد، پاچه‌ی شلوارش را کمی پایین کشید و گفت: - «تو
 جای من نیستی، نیستی روناک فقط خدا خدا می‌کنم این برف لعنتی زودتر آب بشه
 و من برم سر خونه زندگیم... برم دیگه بر نمی‌گردم.»

«استغفرالله کفر نگو، این برف نعمت خداست.»

«من چیکار به نعمتهای خدا دارم، من دارم از خودم حرف می‌زنم.»

از روی پشتی پا شدم و کمی وسط اتاق راه رفتم. بی‌پروا دستی به توری روی طاقچه کشیدم. پی کلماتی می‌گشتم تا بتوانم بحث را عوض کنم؛ کلماتی که بتواند ذهن چیمین را برای لحظه‌ای کوتاه از حرفهای نیشدار مادرم دور کند.

«نمی‌خوای به فکر شام باشی؟»

«دل و دماغش رو ندارم.»

«بهرام میاد تو رو و می‌داره و می‌بره. ولی دلت تنگ میشه چیمین... تو اونقدر

سنگدل نیستی که بری و پشت سرتم نگاه نکنی!»

«چرا هستم، البته سنگدل نبودم، شماها باعث شدین دل من سنگ بشه!»

انگشتر عقیق پدرم را از روی طاقچه برداشتم، نگاهی به آن انداختم و در حالی که سعی داشتم آن را توی انگشتم جا دهم، گفتم: «آغه‌م میاد، کاکه دیاکو هم خسته‌ست پاشو یه چیزی برای شام درست کنیم دایه‌م الان نون ها رو پخته.»

«آخه یکی نیست بگه باجی الان وقت نون پختن بود؟»

بعد از جا پا شد، شال دستبافش را روی دوش انداخت و گفت: «من میرم قابلمه‌ها

رو از ژیرخان بیارم، تو هم یه کم اینجا رو مرتب کن.»

چیمین رفت و من تنها در اتاق ماندم. دستمالی را برداشتم و داخل طاقچه‌ها را پاک کردم. در اصل وقت را تلف می‌کردم. طاقچه‌ها را، شیشه‌ی لامپاها را و قاب عکسها را روز قبل چیمین پاک کرده بود. زیر لب ترانه‌ای کوردی می‌خواندم. سکوت اتاق فکرم را به کرانه‌ی شاهو می‌کشید؛ به فلان روز که هر دویمان کنار زاغه نشسته بودیم، او حرف می‌زد از آینده، از بچه‌های قد و نیم‌قدمان.

چشمان من میخ چهره‌اش بود. مژه‌های بلند و سیاهش چون حصار آن دو تیله‌ی سبز را احاطه کرده بودند. یک وجب زیر گوش راستش به اندازه‌ی یک سکه سیاه شده بود؛ من گفته بودم شاهو جان زمانی که تو خواب بوده‌ای ماه تو را بوسیده است.

او خندید و من با اخم به آن سیاهی نگاه کردم و گفتم: «داری می‌خندی؟!»

«تو به بوسه‌ی ماه حسادت می‌کنی روناک؟»

«من به هر چشمی که غیر از من تو رو می‌بینه هم حسادت می‌کنم.»

«اما قلب من فقط و فقط تو رو می‌بینه.»

«شاهو گیان^۷»

«گیان شاهو؟»

«تکلیف عشق من و تو چی میشه؟»

دسته‌ای از موهاش روی پیشانی‌اش همراه باد تاب می‌خورد. گویی باد می‌خواست دست نوازش بر سرِ دلم بکشاند. لبهایش کش آمد و لاله‌ی گوش خودش را کمی کشید. عادتش بود؛ من بارها دیده بودم وقتی که لبخند به لب دارد، لاله‌ی گوشش را آرام می‌کشد.

«من صبر می‌کنم روناک؛ من باز تو رو خواستگاری می‌کنم... شد شد، نشد نصفه شب از اینجا فرار می‌کنیم!»

«مشکل الان از آغهم نیست شاهو، اردشیرخان هم مخالف سرگرفتن این وصلته. در ضمن فکر می‌کنی فرار کردن به این آسونیه؟ کاکه سیروان و کاکه دیاکوم زیر سنگ هم بریم پیدامون می‌کنن.»

شاهو گوشه‌ی چاروکه‌ام^۱ را توی دستش گرفت، انگشتش را روی سکه‌های پهلوی آن کشید و گفت: «ما صبر می‌کنیم روناک، باید راضی بشن.»

نگاهم به حرکت انگشتهایش بود، گفتم: «شاهو گیان، من منتظر می‌مونم، اما چیمن که بره خونه‌ی شوهر نوبت من میشه، من نمی‌خوام تن به یک زندگی پر از اجبار بدم.»

«مگه شاهو مُرده؟ مگه من می‌دارم تو زن کسی بشی؟»

«از مرگ حرف نزن شاهو، از زندگی حرف بزن، از امروز که کنار هم هستیم.»
من چشمانم را بستم و هوای مطبوع بهاری را عمیق بو کشیدم، شاهو گفت: «چاو کژالم، یاری جوانم^۲»

چقدر مرور حرفهایی که گفته بود برایم لذت‌بخش بود. من بارها و بارها حرفهایش را در خلوت خود تکرار می‌کردم، ترانه‌هایی که برایم می‌خواند، شعرهایی که در وصف چشمانم می‌سرود؛ من دوستش داشتم، او هم من را دوست داشت.

میان من و شاهو یک اقیانوس بزرگ بود. کینه و کدورت میان پدرم و اردشیرخان مانند یک صخره بود؛ یک کوه آتشفشان...

چیمن دیگ مسی را روی بخاری گذاشت، دستهایش را به هم سایید و گفت: «بیرون خیلی سرده.»

«من زمستون رو دوست دارم، زمستون قشنگه چیمن.»

«اما من بهارو دوست دارم، کاش زودتر بهار بشه.»

«بهار بیاد تو هم عروس میشی، بعد توری قرمز می‌ندازن سرت، قشنگ میشی.»

۸) پارچه‌ای توری یا نخ‌ی که زنجای کورد روی شانه‌هایشان می‌ندازند.

۹) چشم آهوی من، یار زی‌بام

به گونه‌هایم دست کشیدم و گفتم: «اینجاها تو قرمز می‌کنی، خاتون خرامان میاد آرایش می‌کنه.»

«چه دل خوشی داری روناک.»

دراز کشیدم، دستهایم را زیر سرم گذاشتم و خیره به سقف چوبی خانه گفتم: «بعد من هم با شاهو عروسی می‌کنم، خاتون خرامان صورتم رو آرایش می‌کنه؛ قشنگ میشم نه چیمن؟»

«تو خودت قشنگی روناک... تو چشمت خیلی قشنگه، باید اسم تو رو می‌داشتن کژال.»

«خب چشمای باجی کژال هم قشنگه چیمن.»

«نه به قشنگی چشمای تو.»

همان لحظه از جا بلند شدم، رفتم سمت طاقچه و آینه‌ی کوچک برنز را از روی آن برداشتم. به خودم نگاه کردم، به چشمانم، شاهو به من گفته بود چاو کژال، این یعنی او چشمانم را دوست دارد. لبخند زدم، گونه‌هام رنگ خون شد، مانند دانه‌های سرخ انار.

چیمن آینه را از دستم کشید و گفت: «بیا به من کمک کن از این آینه‌ی لعنتی دل بکن.»

«وا، خب چیکار کنم چیمن؟ خودت گفتی چشمت قشنگه دارم از قشنگی چشمهام لذت می‌برم!»

«این سینی رو ببر دیواخان، غذا جا بیفته من هم میام.»

سینی را برداشتم و به دیواخان رفتم.

مادرم نانها را تا می‌کرد و داخل بقچه می‌گذاشت. سینی را داخل طاقچه گذاشتم، مادرم گفت: «غذا حاضره؟»

«آره چیمن گفت جا بیفته دیگ رو میاره.»

مادرم آستینهای کشی پیراهنش را پایین کشید، بقچه‌ی نان را داخل تشت گذاشت، دستی به سر و روی کرسی کشید و دو تا از لامپاها را هم روشن کرد.

هوا کم کم رو به تاریکی می‌رفت، صدای اذان مغرب به گوش می‌رسید. مادرم برای گرفتن وضو از دیواخان بیرون رفت، من داخل طاقچه نشستم و به سایه‌ی خودم روی دیوار خانه زُل زدم.

می‌خواستم دوباره به شاهو فکر کنم؛ این تنها چیزی بود که برای لحظه‌ای هر چند کوتاه لبخند را مهمانم لبهایم می‌کرد.

من می‌خواستم به شاهو فکر کنم، تنها به او فکر کنم، اما باز شدن در خلوت من

با حرفهای شاهو را به هم زد.

سیروان با قدمهای بلند خودش را به بخاری رساند و دستهایش را روی حرارت آن گرفت. به سمت او رفتم و برفهای روی کتش را تکاندم. شالی که دور سرش بسته بود را باز کرد و انداخت زمین، گفتم: «کاکه سیروان کجا بودی؟»

«با جمیل و زرگار رفته بودیم سمت زاغه‌ها.»

«تو این قیامت؟»

«زمستون صفای دیگه‌ای داره، شام حاضره؟»

کتش را به سمتم گرفتم؛ من دست دراز کردم و کت را از او گرفتم. شال را از روی زمین برداشتم و درحالی که می‌رفتم تا آویزانشان کنم، گفتم: «کاکه دیاکو بیاد سفره رو می‌ندازیم، آغه‌م شب نمیاد خونه.»

«کاکه دیاکو رفت با هاشم حرف بزنه؟»

من حرفهای کاکه دیاکو را مو به مو برای او بازگو کردم. نشست و سرش را به نشانه تاسف تکان داد.

مادرم و بعد چیمین به دیواخان آمدند. من سفره انداختم، کاسه‌ها، لیوانهای ورشو، پارچ دوغ، پیازهای قاچ شده و پیاله‌های ترشی را روی آن گذاشتم.

ما زیر نور کم‌جان لامپاها شام را صرف کردیم. آقابابا و کاکه دیاکو نصفه‌شب به خانه آمدند. من زیر کرسی بودم و در خیالم خودم را در خانه‌ای نسبتاً کوچک با در و پنجره‌های آبی تصور می‌کردم.

خودم و شاهو را، مثلاً فکر کردم که محرم هم شده‌ایم و زیر یک سقف چوبی زندگی می‌کنیم.

به شبهایی که قرار بود در آن خانه به صبح برسانیم فکر کردم، به عشق بازیه‌ایمان، به حرف‌های شیرینی که از زبان او می‌شنیدم، به آغوش امن‌اش.

و چقدر شیرین بود این خیالات. من حتی به روز عروسیمان هم فکر کرده بودم؛ من با پیراهن پولک دوزی قرمز، چاروکه‌ای با مرواریدها و سکه‌های پهلوی بر دوش. دست در دست شاهو به خانه‌ی بخت می‌رفتم.

با صدای خواب‌آلود مادرم که پدرم را مخاطب حرفهایش قرار داده بود، خودم را به خواب زدم. مادرم گفت: «غذا خوردی؟»

«خوردم.»

«حاجی آقا من خیلی نگرانم.»

«نگران چی خانم؟ باز خواب گاو دو سر دیدی؟»

«نه نه؛ خواب ندیدم... من نگران هاشم و دیاکوام. آگه دعواشون بشه و زبونم لال، زبونم لال دست پسرَم به خون آلوده بشه چی؟»
برای زمان کوتاهی سکوت شد و تنها صدای شره‌ی آب از ناودانها به گوش می‌رسید.

پدرم نفس بلندی کشید، بسم‌الله گفت، نشست و گفت: «نفوس بد نزن هاجر... دیاکو عاقله، خودش می‌تونه گلیمش رو از آب بیرون بکشه.»
مادرم گفت: «ولی اون شمایی که با هاشم میونه‌ت خوب نیست. اون به خاطر شما رفته روی یک درخت بلند پایین هم نیما.»
پدرم کلماتی نامفهوم را ادا کرد، فیتیله‌ی لامپا را کمی پایین کشید و پشت به مادرم خوابید.

به پشت دراز کشیدم و به تنه‌های براق چوبی سقف خانه چشم دوختم.
از دایه حاجی شنیده بودم که دیوی هست به نام دیو خوشبختی. زمینی که روی آن هستیم توی مشت همان دیو است و سالی یک بار از این پهلو به آن پهلو می‌شود. این دیو همیشه خواب است. باید گوش شنوا داشته باشی تا صدای خر و پفهایش را بشنوی.

دایه حاجی می‌گفت آدمهای خوشبخت صدای خر و پفهایش را می‌شنوند، بی‌آنکه نیاز باشد بروند یک جای خلوت و در جست‌وجوی شنیدن آن صدا دست روی گوشه‌هایشان بگذارند، چشمهایشان را ببندند و صدایش را بشنوند. آن وقت است که خوشبختی به سمت و سویشان می‌دود...

اینها تمامش افسانه بود. قصه‌های خیالی که اجدادمان سر هم کرده بودند، اما من همیشه منتظر شنیدن صدای این دیو هستم... صدایش را بشنوم و همین باعثِ وصلت میان من و شاهو شود.

تا یادم نرفته بگویم دایه حاجی، مادرِ مادرم است. هفتاد و دو سال سن دارد، جسه‌اش کوچک و ریز است، دهانی بی‌دندان و چال با چانه‌ای برآمده دارد و یک خال گوشتی روی آن. دستانی بدون و گوشت و لرزان و پستی خمیده.

او تنها زندگی می‌کند و با تنهایی خو گرفته است، گاهی وقتها به خانهای ما می‌آید، قدری زیر کرسی می‌نشیند، کمی با مادرم حرف می‌زند و می‌رود، او چقدر به باد شبیه است. هیچ‌جا بند نیست جز آلونکِ مفلوک خودش.

حالا چرا گفتم مفلوک؟ آن خانه خیلی وقت است رنگِ آدمِ دیگری به جز دایه‌ی حاجی را ندیده است. ما به آنجا نمی‌رویم، او خودش گاهی می‌آید و به ما سر می‌زند.